

ایشان نیز بگوئیم و سخن ایشان بشتویم، آنگاه آنچه قرارگیرد، برآن کارکنیم.» ما به طور دقیق از طرز اداره کشور، و حدود مداخله و تأثیر وزرا و رجال کشور در نقشه ها و تصمیمات شاه، آگاهی و اطلاع کافی نداریم، تنها منبع گرانبهایی که به طور تفصیل وقایع و روی دادهای سیاسی ایران را روزانه برشته تحریر کشیده و حاصل مشاورات و گفتگوهای رجال مملکت را در اختیار ما گذاشته است تاریخ ابوالفضل بیهقی است، از این منبع می توان به حدود اختیارات وزرا و رجال سیاسی و به دایره محدود بحث و انتقاد در مسائل کشوری آشنا گردید.

بدون تردید برای تأمین منافع مردم راهی جز گفتگو و مشورت با خود مردم یا نمایندگان آنها وجود ندارد، ولی به حکایت تاریخ، سلاطین مستبد، قدرت تحمل بحث و مشاوره و شنیدن آراء مخالفان را نداشته اند، و اگر به حکم اتفاق تن به مشورت می دادند، خود را ملزم به تبعیت از نظر خیراندیشان نمی دانستند.

بعد از عزل احمد بن حسن میمنندی، سلطان محمود با ابونصرمشکان مشورت سلطان محمود راجع به جانشین او مشورت کرد، بونصر از سر خیرخواهی گفت:

«این کار خرد نیست، و در یک مجلس راست نیاید» و پیشنهاد کرد که جماعتی از رجال و محترمان را فرا خوانند و در این باب رأی زنند و کسانی را که شایسته می دانند بنویسند و به عرض برسانند تا آنکه شایسته است انتخاب شود و بالاخره جلسه مشورتی با حضور ارسلان جاذب، علی خویشاوند، بلکاتگین و بکتغدی تشکیل می شود. پس از بحث و گفتگوی بسیار، عده ای چون طاهرستوفی ابوالحسن سیاری ابوالحسین عقیلی، حسنک و احمد عبدالصمد نامزد مقام وزارت می شوند. محمود پس از ملاحظه اساسی چنین می گوید: «ابوالحسن سیاری نیکست و کفایت، اما ردا و عمامه او را دوست ندارم، و طاهرستوفی سردی امینست و معتمد، اما بستند کارست و من شتاب زده ام و کاری زود خواهم و ابوالحسین عقیلی سردی یک لخت و روستایی طبعست و احوال و عادات ما را نیک دانسته ... و او را دوست می دارم، و حسنک بس جوانست... در هیچ دیوان شاگردی نکرده است چگونه باشد که این شغل به او داده شود؟... سردمان چه می گویند؟ که محمود را چندین خدمتکاران پیر کسی شایسته نبود تا کار به جوان می بایست داد... و متحیر مانده ام... دیگر روز حسنک را بخواند و آنچه کردنی بود، بکرد و او را خلعتی پوشانید که در هیچ روزگار به هیچ وزیر نپوشانیده بودند و وزارت بدو ارزانی داشت.»^۱ و پس از چندی از این کار پشیمان شد.

مشورت در مسائل کشوری: مشورت و رایزنی با رجال دولت در تمام دوران بعد از اسلام کمابیش معمول بود و سلاطین و شهرباران غالباً در سهامات سیاسی ورزمی، نظارباب اطلاع را می پرسیدند، بیهقی می نویسد: «از خواجه بونصرمشکان شنیدم گفت: چون بازگشته بودیم امیر (سلطان مسعود) سرا بخواند تنها و با من خلوتی کرد و گفت درین بابها هیچ سخن نگفتی، گفتم زندگی خداوند دراز باد، مجلسی دراز برفت و هر کسی آنچه دانست گفت، بنده را شغل دبیری است... گفت آری، دیری است تا تو در میان سهامات ملکی، و بر من پوشیده نیست که پدرم (سلطان محمود غزنوی) هر چه بکردی و رای زدی چون همگان بگفته بودند و باز

گشته، با تو مطارحه کردی، که رأی تو روشن است و شفقت تو دیگر، و غرضت همه صلاح ملک.»^۱ پس از اسیر مهمترین شخصیت سیاسی مملکت، نخست وزیر یا «خواجه بزرگ» بود در دوره غزنویان مخصوصاً در دوران قدرت سلطان محمود و سلطان مسعود کسانی که به نام خواجه بزرگ مسئول امور بودند از استبداد محمود و مسعود رنج فراوان می بردند، خواجه احمد حسن بیمنندی و جانشین او احمد عبدالصمد از استبداد و خودسری سلطان، سخت ناراحت بودند، با این حال به حکم خیرخواهی در هر فرصتی شاه را از انجام نقشه های غلط و زیان بخش باز می داشتند، خواجه احمد عبدالصمد پس از آنکه از فتنه انگیزی عراق با خبر شد برای آنکه شاه را از این کار خطا بازدارد از خواجه بونصرمشکان که سردبیر رسایل و محرم اسرار بود استمداد جست و گفت من طی نامه مشکلات کار را گوشزد خواهم کرد و تو این نامه را به امیر برسان بونصرمشکان گفت: «چنین کنم، اما پندارم که سود ندارد» خواجه (احمد عبدالصمد) گفت: «آنچه بر من است بکنم، تا فردا روز که از این رفتن پشیمان شود و والله که شود، و به طمع مجال و استبداد درین کار پیچیده است — نتواند گفت که کسی نبود که ما را باز نمودی خطا و ناصوابی این رفتن، و بردست تو، از آن می خواهم تا تو گواه من باشی و دانم که سخت ناخوشش آید و متهم می دارد، متهم تر گردم، سقط گوید، اما روا دارم و بی هیچ حال نصیحت باز نگیرم» گفتم: «خداوند سخت نیکو می گوید، که دین و اعتقاد و حق و نعمت شناختن این است...»^۲

بحکایت تاریخ بیهقی سلطان مسعود در آغاز زمامداری و قبل از آنکه در اثر افراط در میگساری، و تلقینات درباریان معرض و فاسد، تعادل سزایی و اخلاقی خود را از کف بدهد در کلیه مهمات مملکتی با ارباب اطلاع مشورت می کرد: چنان که در تاریخ بیهقی می خوانیم: «اسیر رضی الله عنه، برین نامه ها که رسید سخت قوی دل شد و مجلس کرد و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند و گفت کارها بر این جمله باشد، تدبیر چیست؟»

پس از آنکه سلطان مسعود بکلی از ترکمانان و سلجوقیان سرعوب شد بدون مشورت با سران کشور، آهنگ هندوستان کرد، چون خواجه بزرگ و دیگر رجال دولت مسعودی از تصمیم نابخردانه شاه آگاهی یافتند، ستحیر شدند امید همگان به خواجه بزرگ بود «تا این تدبیر خطا را دریابد و پوست باز کرده بنویسد.»
خواجه احمد عبدالصمد با شجاعتی کم نظیر ضمن نامه ای از سوء تدبیر شاه پرده برداشت و آشکارا گفت: «اگر خداوند، حرکت از آن می کند که خصمان به در بلخ جنگ می کنند ایشان را آن زهره نبوده است که فرا شهر شوند...»

خداوند را به هندوستان چرا باید بود؟ این زمستان در غزنی بپاشد که به حمد اله هیچ عجز نیست... و یقین نداند که اگر خداوند به هندوستان رود و حرم و خزائن آنجا برد و این خبرها منتشر گردد و به دوست و دشمن برسد آب این دولت بزرگوار ریخته شود،

۱. تاریخ بیهقی، فبا، ص ۵۷۷

۲. همان کتاب، ص ۵۷۸

چنانکه همه کس را طمع زیارت گردد، و نیز بر هندوان اعتماد نیست که چندین حرم و خزائن بزمین ایشان باید برد، سخت نیکوکار نبوده باشیم و بر هندوان، و دیگر غلامان چه اعتماد است که خداوند را خزائن در صحرا بدیشان باید نمود؟ و خداوند تا این غایت پندان استبداد کرد و عاقبت آن دید و این رأی و استبداد کردن بر همه بگذشت. و اگر خداوند برود، بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق نعمت خداوند بگزارد و از گردن خود بپفکنند و رأی رأی خداوند است.»

از فحوای این نامه بخوبی پیداست که رجال سیاسی ایران در حدود هزار سال پیش آن قدر شهامت و شخصیت داشتند که واقعیات سیاسی را بدون بیم و هراس بر زبان آورند و شاه را، «مستبد» بخوانند و بر اشتباهاتی که کرده واقف گردانند. البته سلطان مسعود که سردی عیاش و شرابخوار بود به اندرز سفقانه وزیر با تدبیر خود وقتی ننها و در پاسخ او گفت: «صواب این است که ما دیده ایم و خواهی به حکم شفقت آنچه دید باز نمود منتظر فرمان باید بود تا آنچه رأی واجب کند فرموده آید که آنچه من می بینم شما نتوانید دید. جواب نبسته آمد و همگان این بدانستند و نومیید شدند.»^۱

بیهقی در تاریخ خود «مجلد هشتم» ضمن محکوم کردن و بر شمردن معایب استبداد، اخلاق محمود را با فرزندش مقایسه می کند: «... خواجه بزرگ و من درین باب بسیار بگفتیم و عاقبت کار باز نمودیم سود نداشت، که این خداوند بهمت و جگر بخلاف پدر است، پدرش سردی بود حرون و دوراندیش، اگر گفتی چیزی ناصواب را که من چنین خواهم کرد از سر جباری و پادشاهی خویش گفتی، و اگر کس صواب و خطای آن باز نمودی، در خشم شدی و مشغله کردی و دشنام دادی، باز چون اندیشه را بر آن گذاشتی بسر راه راست باز آمدی، و طبع این خداوند «مسعود» دیگر است که استبدادی می کند نااندیشیده، ندانم تا عاقبت این کارها چون باشد.»^۲ بیهقی یک بار از سطوت و استبداد محمود چنین یاد می کند: «... چون بر آن واقف گشتم گفتمی طشتی بر سر من ریختند پر زاتش و نیک ترسیدم از سطوت محمودی.»

مقایسه سیاست
سلطان محمود
با سلطان مسعود
(فرزندش)

در دوران بعد از اسلام چنان که دیدیم گاه در سواحل بحرانی و هنگام ظهور حوادث ناگوار، سلاطین با سران قوم مشورت می کردند و نظر آنها را می شنیدند. ولی هیچ گاه خود را ملزم به انجام آراء خیرخواهان نمی شمردند. چنانکه یکبار مسعود غزنوی با رجال دولت خود از در مشورت درآمد و به آنان گفت: «... بردلم می گردد غزوی (یعنی جنگی) کنیم به جانب هندوستان... تا سنت پدران تازه کرده باشیم... در هندوستان بدانند که اگر پدر ما گذشته شد، ما ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و تن آسان باشند، خواجه گفت خداوند، این سخن نیکوست، اما این مسئله است و چون سخن در مشورت افکنده آید بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود تا صواب هست یا نه آنگاه آنچه خوشتر آید می باید کرد، علی تکین ما در دم کننده است (یعنی دشمن است) و... با قدرخان سخن عقد و عهد

گفته است و رسولان رفته‌اند و در ستاظره‌اند اگر رایت عالی قصد هندوستان کنید این کارها همه فرومانده باشد که بی‌بچید... که سلجوقیان با وی یکی شده‌اند. بنده را صواب بر آن می‌نماید که خداوند این زمستان به بلخ نرود...» ولی مسعود بدون توجه به رأی و نظر ناصحان عازم هندوستان شد سران قوم گفتند: «این خداوند را استبدادی است از حد و اندازه گذشته» یکی دیگر از معتمدان گفت «... ندانم آخر این کار چون بود و من باری خون جگر می‌خورم و کاشکی زنده نیستمی که این خللها نمی‌توانم دید» پس از شکست سختی که در اثر استبداد رأی، نصیب مسعود شد یکی از بزرگان ضمن نامه‌ای به شاه نوشت: «این خللها پدید آمد از رفتن دوبار به هندوستان و یکبار به طبرستان و کار مخالفان امروز به منزلتی رسیده است که به هیچ سالار، شغل ایشان کفایت نتوان کرد... دست از سلاهی نباید کشید و لشکر پیش خویش عرض کرد، و این حدیث توفیر برانداخت.»^۱ شاه پس از شکستهای مکرر ناچار به خطای خود اعتراف کرد بی‌هقی در تاریخ خود، پس از آنکه به اشتباهات گوناگون سیاسی و اجتماعی سلطان مسعود اشاره می‌کند، پیروزی سلجوقیان را نتیجه و محصول سیاست غیرانسانی سلطان مسعود و استبداد و میگساری و عدم توجه او به مصالح مردم می‌داند و تلویحاً می‌نویسد که اگر مسعود تحت تأثیر مأسورین فاسد و مغرض چون بوسهل زوزنی و ابوالحسن عراقی و دیگران قرار نمی‌گرفت و برمال و جان مردم طمع نمی‌کرد و از مردم آمل و طبرستان هزارهزار دینار و جامه‌های رومی طلب نمی‌کرد بین دولت و ملت جدائی نمی‌افتاد و کار رسوائی حکومت غزنوی به اینجا نمی‌کشید، سپس این جمله پرمغز و طلائی را می‌نویسد که: دولت و ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند.^۲

نتیجه استبداد سلاطین

ابونصر بشکان که سالها در دستگاه محمود و مسعود غزنوی به خدمات دیوانی اشتغال داشت، چون سردی نیک‌نهاد و مشفق و راستگو بود، مورد بی‌مهری سلطان مسعود قرار گرفت، روزی این میاستمدار پیر با تأسف بسیار گفت: «خاک بر سر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند، که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست، و من دل بر همه بلاها خوش کردم...»^۳ یکبار سلطان مسعود ضمن نامه‌ای که به ارسلان خان می‌نویسد به خودسری و استبداد رأی خود اشاره می‌کند و می‌گوید علی‌رغم اندرزهای یاران، من به جای آنکه به هرات روم با لشکر فراوان به سرو رفتم که از آب و علف اثری نبود «صلاح آن بود که گفتند، اما ما را لجاجی و ستیزه‌ای گرفته بود از آن جهت که کار با نوخاستگان (یعنی سلجوقیان) بی‌بچیده می‌ماند خواستیم سوی سرو رویم تا کار برگزاده آید... سوی سرو رفتیم و دلها گواهی می‌داد که خطای محض است... از بی‌آبی و بی‌علفی...»^۴

با این بیان مسعود به استبداد خود و زیانهای جبران‌ناپذیری که به مردم و لشکریان وارد آمده است اقرار می‌کند. نسفی در مقدمه کشف الحقایق از تأثیر روش و رفتار سلاطین در حال عامه مردم سخن می‌گوید و می‌نویسد: «در هر عصر و زمانی اگر پادشاه عادل باشد

۱. تاریخ بی‌هقی، به تصحیح دکتر فیاض، ص ۷۲۴

۲. همان کتاب، ص ۷۷۲

۳. تاریخ بی‌هقی، پیشین، ص ۷۹۲

۴. تاریخ بی‌هقی، پیشین، ص ۸۴۸

بیشتر اهل شهر عادل باشند. اگر ظالم باشد، ظالم شوند. و اگر زاهد، زاهد شوند و اگر حنفی مذهب باشد، حنفی شوند. و اگر شافعی، شافعی، از جهت آن که همه کس قرب پادشاه را طالب باشند و همه کس سرید ارادت و سجت پادشاه باشند. هر کس که بینی از پادشاه بخوف و اندیشه دارد. — پس به این سبب جمله در مناسبت کوشند و خود را به سبابهت منسوب کنند.»^۱

رئیس شهر: در دوره قرون وسطا رئیس شهر به صورت ظاهر، مدافع منافع مردم بود و اخلاقاً موظف بود از تعدی مأموران دیوانی به مردم جلوگیری کند. بارتولد می نویسد: «شغل رئیس (رئیس شهر و حومه) که در دوران پیش از مغول، هنوز جنبه پلیسی کنونی خود را نداشته، به ارث از پدر به پسر می رسیده، رئیس اول شخص شهر و نماینده منافع آن شمرده می شده. و پادشاه به توسط وی، اراده خود را به ساکنان شهر اعلام و ابلاغ می کرده، به احتمال قوی رؤیسان از میان افراد معروفترین خاندانهای محلی منصوب می شدند. و لاقلاً در آغاز چنین بوده است.»^۲

ولی ظاهراً هیچوقت منتخب واقعی مردم نبودند.

حافظ ابرو، به نقل از قسمت مفقود تاریخ بیهقی می نویسد: «یکبار مردم بلخ، محمود را در یکی از خیابانهای شهر متوقف کردند و شکوائیه ای علیه عوارض سنگینی که برای نگهداری باغ بلخ سلطان، از آنها می گیرند به محمود تسلیم کردند. محمود در این باره با رئیس بلخ به گفتگو پرداخت.»^۳ و از مردم گله ها کرد.

با اینکه نخستین شهریان سلجوقی با مقایسه با دیگر پادشاهان، مردمی ساده دل بودند و روشی آزادمنشانه داشتند، با این حال آنان نیز اسیر آز و نیاز و شهوت بودند و آنجا که پای مقام، ثروت و شهوت به میان می آمد به هیچ اصل اخلاقی و انسانی و مذهبی پای بند نبودند. بقول دکتر زرین کوب: «درست است که سلک شاه (خواجه نظام الملک) را همچون پدر احترام می کرد و از سلطنت تقریباً به تخت و شکار قانع بود، اما باز وقتی پای ثروت یا شهوت در میان می آمد نه رعایت خواجه را لازم می دید نه رعایت شریعت را، به همین سبب بود که پارسایان واقعی از همکاری با دستگاه آنها غالباً ابا می کردند... یک هوس عجیب وی «سلک شاه» شکار بود که تنها از سم و شاخ آهو هانسی که بیک بار شکار می کرد، در ساوراء النهر و در کوفه سناره هائی ساخت گاه غیر از آنچه شکار می کرد، و یک بار شماره آنها را تا ده هزار یافت، عده بسیاری از غزالان صحرا را داغ می کرد، چنانکه سالها بعد از مرگ او هنوز در بین غزالانی که پسرش محمد در اطراف کوفه صید می کرد، بودند آهو هائی که داغ سلک شاه داشتند.

جایی هم که پای مال در میان بود، سلطان پروای هیچکس نداشت، حتی پروای خواجه را، یکبار نزدیک بود نظام الملک را به داماد و رقیب وی ابن ابی الرضا که پیشنهاد کرده بود، هزاره زاردینار با شکنجه و تهدید از وی بیرون آورد، و اگذار کند و تازه وقتی نظام الملک توانست خود را از این دام هلاک، خلاص کند سلطان را چنان برین رقیب

۱. کشف الحقایق، ص ۸ (مقدمه)

۲. ترکستان نامه، ص ۵۰۳. ۳. همان جا، ص ۶۱۰ (تلخیص)

بدگمان کرد که داد چشماهیش را با کارد بیرون آورند و بیندازند جلوی سگها. با اینهمه پسر همین نظام‌الملک را هم که دلفک سلطان را کشته بود، با مردی زهر دادند و سلطان خود خبر سرکش را به پدر داد و او را تسلیت گفت: این خلق و خوی سلطان را که معجونی از هوس، قساوت و احساسات سرکش بود، خواجه می‌بایست تحت نظارت داشته باشد و آنرا با شریعت و آداب و رسوم انسانی آشتی دهد، کفایتی که شاعران و ستایشگران در وجود خواجه می‌ستودند همین قدرت وی بود در تسخیر سلطان. مع‌هذا بسیار بودند زاهدان و فقیهانی که پنهان و آشکارا خواجه را می‌نکوهیدند و کفایتش را به چیزی نمی‌شمردند نه تسلط او و فرزندانش را بر اموال مردم می‌پسندیدند نه لشکر کشیهایی را که سلطان به اشارت او در ماوراء النهر و دیگر بلاد اسلام می‌کرد...»^۱

نه تنها در منابع تاریخی، بلکه در کتب داستانی و اجتماعی آثار نگرانی از استبداد دیده می‌شود. در کتاب کلیه و دمنه (باب پادشاه و برهان) فردی

به قدرت نامحدود سلاطین و خطرات نزدیکی به پادشاهان مستبد اشاره شده است: «... چه فرمانهای ملوک بر دما و فروج و املاک و اموال جهانیان روا باشد... اگر اخلاق خود را به حلم و دیانت آراسته نگردانند به یک درشت خوئی جهان خراب شود و خلق آزرده و نفور گردند و بسی جسانها و مالها، در معرض هلاک و تفرقه افتد و اصل حلم مشاورت است با اهل خود... و تجنب از خائن غافل و جاهل سوذی...»^۲

و در جای دیگر از کتاب کلیله و دمنه باب شیروگاو در مذمت استبداد چنین آمده است... «... علما گویند که «در قعر دریا با بند غوطه خوردن و درستی لب مار دم بریده سکیدن، خطر است. و از آن هلیک‌تر، و مخوف‌تر، خدمت و قربت سلاطین...»

و در همین باب می‌نویسد: «... حکما گویند بر سه کار اقدام ننماید، مگر نادان: صحبت سلطان، و چشیدن زهر به گمان، و سرگفتن با زنان و علماء، پادشاه را به کوه بلند تشبیه کنند که در او انواع ثمار و اصناف معادن باشد لکن بسکن شیر و مار و دیگر موذیات که بر رفتن دروی دشوار است و مقام کردن میان آن طایفه مخوف...»^۳

«... عاجزتر ملوک آن است که از عواقب کارها غافل باشد و سهامات ملک را خوار دارد و هرگاه که حادثه بزرگ افتد و کار دشوار پیش آید، موضع حزم و احتیاط را سهمل‌گذارد، و چون فرصت ساقط‌گشت و خصم استیلا یافت، نزدیکان خود را متهم گرداند و به هر یک حوالت کردن گیرد... چه مال بی‌تجارت و علم بی‌مذاکرت و ملوک بی‌سیاست پایدار نباشد...»^۴

۱. فردا از مددسه، درباره زندگی والدین ابوحامد غزالی، ص. ۹۲ به بعد

۲. نصرای منشی، ترجمه کلیله و دمنه، به تصحیح مجتبی مینوی، چاپ دانشگاه تهران، ص ۳۴۸

۳. همان، ص ۶۶ و ۶۷ ۴. همان، ص ۹۶

در جای دیگر از این کتاب محیط دربارهای قرون وسطا و اطرافیان سلاطین، چنین توصیف شده‌اند:

«کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت و بد سگالی و مناقشت است، و روز و شب در پی یکدیگر باشند، و گرد این معانی برآیند، و هرکه هنر پیش داد، در حق او قصد زیادت رود و او را بدخواه و حسود پیش یافته شود.»
«هرکه بنیاد خدمت سلطان به نصیحت و امانت و عفت و دیانت مؤکد گرداند و اطراف آن را از ریا و سمعه و ریب و خیانت مصون و منزه دارد، کار او را استقامتی نبندد و مدت عمل او را دواسی و ثباتی ممکن نگردد. هم دوستان سپر معادات و مناقشت در وی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه تیر بلا سازند...»^۱

نسفی در مقدمه کشف الحقایق می‌نویسد: «... پس هرکرا اعضاء و جوارح در فرمانست، او امیر است و اسیر لقب اوست. و هرکرا اعضاء و جوارح در فرمان نیست، اسیر است و اسیر لقب اوست»^۲

امیر واقعی
به نظر نسفی

می‌گویند رشید پس از دستگیری برمکیان، کس نزد یحیی فرستاد و درباره ویران کردن ایوان کسری مشورت کرد، وی گفت: «هرگز به این کار اقدام مکن.» رشید به حاضران گفت «یحیی هنوز به

نظر مشورتی و
تدبیر یحیی برمکی

آثار مجوس دلبستگی دارد» و خرابی ایوان را آغاز کرد، در جریان این کار دید که ویران کردن ایوان جز با مخارج بسیار ممکن نیست. ناچار از این کار دست کشید و حال را به او خبر داد، این بار یحیی گفت: «هر چه بایسته است خرج کند و این کار را ادامه دهد.» رشید از اختلاف گفتار اول و آخرش در عجب شد و کس فرستاد و حال پرسید، گفت: این که اول گفته بودم: می‌خواستم آوازه بلند و نیک‌نامی ملت اسلام برقرار سازد و اقوامی که بروزگاران بعد آیند، بر این بنای بزرگ بنگرند و گویند قومی که قوم سازنده این بنا را مغلوب کرده و رسوم آن برانداخته و ملکش بگرفته، قومی بزرگ و دلیر و گردنفرافز بوده است. اما در خصوص جواب دوم چون خبر یافتم که ویرانی ایوان را آغاز کرده و در این کار فرومانده، خواستم ناتوانی از ملت اسلام دور کرده باشم تا کسانی که به روزگار آیند، نگویند این قوم از ویران کردن بنایی که ایرانیان ساخته بودند ناتوان بود.»^۳ نظامی عروضی می‌نویسد: «بعد از پیغامبری هیچ گران‌تر از پادشاهی و هیچ عملی قوی‌تر از ملک نیست پس نزدیکان او کسی باید که حل و عقد عالم و صلاح و فساد بندگان خدای به مشورت و رأی و تدبیر ایشان باز بسته بود. و باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشند...»^۴

مفکرین و خیراندیشان، همواره سلاطین و قدرتمندان را به انتخاب دعوت به بحث و مشاوره و زرا و مشاورین صالح و کاردان ترغیب کرده‌اند. بهاء‌الدین

۱. همان، ص ۳۱۵

۲. نسفی، کشف الحقایق، به اهتمام دکتر احمد مهدی دامغانی، مقدمه

۳. مروج الذهب، پیشین، ج ۱، ص ۲۵۴

۴. نظامی عروضی، چهارمقاله، به اهتمام محمد قزوینی، ص ۱۲

محمد بن مؤید بغدادی مؤلف کتاب التوسل الی التوسل در یکی از ناسه های خود. برای انتباه سلاطین و تبلیغ آنان به شاوره و مطالعه و استمداد فکری از مطلعین و صاحب نظران می نویسد، که انبیا و پیامبران «طلبکار وزیر و حاجتمند مشیر بوده اند تا چه رسد به سلاطین که به زور شمشیر به منصب و مقامی رسیده اند. اینک جمله ای چند از آن نامه «محافظت مصالح بلاد و عباد... و تقویت ضعف و زیردستان... جز به وزیری نبود که در انواع فضایل متفق علیه و مشیری در فنون هنر مشارالیه که به نظر حقیقت... عواقب اسور بیند و در تیره شب حوادث به نور رأی روشن جاده مصلحت باز یابد... و بدین سبب است که انبیا علیهم السلام به استظهار تأیید ربانی... طلبکار وزیر و حاجتمند مشیر بوده اند گاه التماس و اجعل لی وزیراً من اهلی هرون کرده اند، و گاه خطاب و شاورهم فی الامر یافته...»^۱

در جای دیگر می نویسد: «... از راه قیاس شناخته ایم و به وجه تجربت معلوم کرده که استقرار قواعد جهان داری... به منصب وزارت و اصحاب اقلام مفوض و مؤکد است... رستگاری تیغ را دستبازی قلم از لوازم است و پایداری ملک را پایمردی دای از فرایض... وزیری، که پادشاه خزانه اسرار ملک پیش رویت او بگشاید و دل در هدایت و مناصحت او بندد و مفتاح ابواب و مصالح، در دست کفایت او نهد...»^۲

هرگاه آثار منظوم و منثور فارسی را از نظرگاه سیاسی مورد مطالعه قرار دهیم، می بینیم که زمامداران به رعایت افکار عمومی و مشورت با خبرگان کمتر توجه کرده اند؛ نظامی در داستان اسکندر و دارا احتمالاً از یک جلسه مشورتی که «دارا» با بزرگان ایران تشکیل داده سخن می گوید:

چه دارای دریا دل آگاه گشت	که سوچ سکندر ز دریا گذشت
ز پیسران روشن بدل رای زن	بر آراست پنهان یکی انجمن
زهر کاردانی به رای درست	در آن دآوری چاره ای باز جست
که بدخواه را چون در آرد شکست؟	بد چرخ را چون کند باز پست؟ ^۳

(نظامی)

سولوی نیز با استبداد و خود کامگی مخالفت کرده است:

مشورت ادراک و هشیاری دهد	عقلها را عقلها یاری دهد
امر شاور هم برای آن بود	کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
عقل را با عقل دیگر یار کن	امر شوری بینهم را کار کن

(سولوی)

دانا، هم داند، هم پرسد، نادان، نه داند، و نه پرسد و سولوی فرماید: بیست صباح از یکی روشنتر است.

(سولوی)

عقل قوت گیرد از عقل دگر

(سولوی)

بنا دو عاقل، هوا نیامیزد

یک هوا از دو عقل بگریزد

۲. همان، ص ۷۹

۱. التوسل الی التوسل، ص ۷۶

۳. نظامی، پیشین، ص ۹۳۰

بابهان رای زن ز بهر بھی

کز دو عقل از عقیده بی برهی
(سنایی)

اولتد برگردن آن کاندیشه تنها کند

(فرخی)

نصیحت خواجه شمس‌الدین جوینی به پسرش:
یک نصیحت بشنوا زین کاندرا آن نبود غرض
کار تو دایم تواضع باد با خرد و بزرگ
گر کسی درد دلی گوید تو را، از جان خویش
آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش ریز
گر لکبر می کنی، با خواجهکان سفله کن
بصلحت از قول دینداران کاسل عقل جوی
بنظر استوارت میل: «پادشاهان مستبد یا کسان دیگری که عادت نکرده‌اند کوچکترین

چون کنی عزم مهمی، مشورت از پیش کن
منصبت چون بیشتر گشته است اکنون پیش کن
گوش با درد دل آن عاجز دل ریش کن
سوی براندام خصم از بیم همچون نیش کن
ورتواضع می کنی، با مردم درویش کن
مشورت بارای درویشان دوراندیش کن!
بنظر استوارت میل: «پادشاهان مستبد یا کسان دیگری که عادت نکرده‌اند کوچکترین

حرف مخالفی از دهان اطرافیان خود بشنوند، معمولاً از صحت عقاید خود در باره هر موضوعی
اطمینان کامل دارند، اما بردمی که توفیق و سعادتشان از اینگونه پادشاهان بیشتر است و
گاهی حرفها و عقاید مخالفین را به گوش خود می شنوند و نیز تا حدی عادت کرده‌اند به این که
عقایدشان وقتی کاسلا درست نیست اصلاح پذیرد، اینان نیز بدبختانه اطمینان ناسحدودی به
مضاوت مردم پیرسون خود دارند و فقط عقایدی را که این گروه می پذیرند صحیح می دانند
دومین سخنور بزرگ عهد باستان یعنی سیسرون، بزرگترین خطیب روم قدیم (۶-۱۰۴ ق.
م) همیشه سخن و ادعای حریف را با دقتی تمام بررسی می کرد تمام کسانی که موضوعی را
به قصد کشف حقیقت بررسی می کنند، بهتر است از روشی که این خطیب بزرگ در دادگاهها
بکار می برد، تقلید کنند. کسی که تنها بر فکر و نظر خود آشنا باشد چنته اش تهی است، قرنها
گذشت و میلیونها از نفوس بشری در نتیجه فقدان آزادی بحث و انتقاد جان دادند تا سرانجام
نهال آزادی در غرب ریشه دوانید و سردی بنام جان استوارت میل در کتاب تحقیق در باب
آزادی این جملات گرانقدر را برشته تحریر کشید.

«اگر تمام نوع بشر باستثنای تنها یک نفر دارای عقیده‌ای باشد و فقط همان یک
نفر عقیده‌ای داشته باشد که با عقیده نوع بشر مخالف است، همانقدر که آن یک نفر حق
ندارد در صورت امکان، عقیده خود را بنوع بشر تحمیل نماید نوع بشر نیز بهمان درجه حق
ندارد که عقیده خود را به آن یک نفر تحمیل سازد.»^۲

راوندی در «احیاء الصدور در ستایش عدل و روش صحیح کشورداری می نویسد:
«... عدل یک ساعت، بهتر است از عبادت هفتاد ساله... هر که عدل بکار دارد،
حصار ملکش شود، و هر که ظلم پیش آرد، شتاب هلاکش بود... باید که در
فراخی و تنگدستی راستی نگاه دارد و حق مردم گزاردن، نه در وقت دست تنگی
از حق کم کند، و در فراخ دستی زیادت دهد. و از آن کس ستانده که ستدن «دا

بود، و بدان کسی دهکده دادن روا بود نه به هوای دل کند، و نه بر سراد نفس رود... بهترین عدل آنست که به مسلمانان آن خواهد که به خود پسندد و هرج نپسندد که دیگری باوی کنند، باید او با دیگران نکند، یکی از بنی امیه پرسید که زوال ملک شما به چه بود؟ گفت ما به لذتها مشغول شدیم. اعتماد بر وزیران کردیم و ایشان منفعت خویش را بر ما و رعیت اختیار کردند و کارها از ما پنهان داشتند، به رعیت ظلم کردند و ایشان را از انصاف ما ناامید کردند... طول معدلت از زوال سلطنت اسان دهد، خراج سنگین بر دیه‌ها نهادند، تا روستائی دیه بگذاشت و ضیاعها خراب شد و خزانه کم گشت و لشکر بازافتاد و دلشان از ما برید...»^۱

اندرز به سلاطین

در کتاب مسامرة الاخبار و مسامرة الاخیار ضمن توصیف آمدن سلطان علاءالدین بن فراسرز، نوبت دوم به سلطنت روم، به بعضی از مظالم و بی‌عدالتیهای آن روزگار اشاره می‌کند و می‌گوید:

«سلطان ستمگر... خاک بر دنبال اقبال خود می‌کند، و آب روی حشمت می‌برد و آتش سخط می‌افروزد: رعیت را مدارا نمودن ظلم و معصیت، وقتی میسر شود که قدم پادشاه بر جاده عدل و عبادت مستقیم باشد. چون پادشاه از غایت ظلم و معصیت ظالم، از نظلوم فرق نکند، و روز عزیز و شب قدر از هفتم شوال باز نداند و به جهت بک‌ساعته لذت که به مذاق او رسد حرارت و وخاست عاقبت آن اندیشه نکند از اتباع او چه توقع توان داشتن...»^۲

در کتب و آثار تاریخی ما، مکرر به اسرا و زورمندان تأکید شده است که از راه حق و عدالت منحرف نشوند. ولی چون مردم متحد نبودند و به زور شمشیر از حقوق فردی و اجتماعی خویش دفاع نمی‌کردند، همیشه سست‌دین و ستمگران از بی‌خبری و سستی مردم سوءاستفاده کرده‌اند. اینک نمونه‌ای از تعالیم دانشمندان: شهرها را، به عدل محکم کنید... و آن، با روئیت که آب آترا نریزاند و آتش نسوزاند و سنجیق بر وی کار نکند. «عقد‌العلی» سستی بر پادشاه حرام است، چه او نگهبان ملک است و زشت باشد که نگهبان را به‌نگهبانی حاجت افتد. (شاهد صادق) — برای سلاطین و شهریاران دروغگو و عواقریب و برای کسانی که تظاهر به سردم‌دوستی و خدمت‌گزاری می‌کنند ولی عملاً در راه منافع و مصالح خویش تلاش می‌کنند، هیچ چیز وحشتناک‌تر از آزادی‌گفندان نیست، کنستانس آکسالوف می‌گوید: «تنها گفنتار آزاد برای دروغ‌خیز خطرناکست. هرگز به یاری سران و امیرانی که اقتدارشان بر پایه بندگی ملت است برنخیزد...»^۳

سلاطین به نظر ابوعلی دقاق: ابوعلی دقاق نیشابوری، از صوفیان بنام، در مقام اندرزی می‌گوید: «... حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشان را رأی چون رأی کودک‌کان بود و صولت چون صولت شیران، و گفت شیوه سلاطین آنست که از ایشان صبر و با ایشان طاقت نیست...»^۴

۱. راوندی، (احق‌الصدور)، پیشین، ص ۶۹ به بعد

۲. اخبار سلاجقه (روم)، به اهتمام دکتر محمدجواد مشکور، ص ۴۸۳ (مقل از مسامرة الاخبار)

3. Constans Axalof

۴. علی‌اکبر دهخدا، لغت نامه، ص ۶۶۴

۵. جم‌الزاده، آزادی و حیثیت انسانی

این که سعدی می‌گوید: «عمل پادشاهان دو طرف دارد اسیدنان و بیم جان، خلاف رأی خردسندانست بدان امید در این بیم افتادن»، خود نموداری است از قدرت مطلق و بی‌چون و چرای سلاطین قرون وسطا.

در آثار الموزدء از قول بزرگمهر آمده است که از او پرسیدند چه چیز است که کار مردم پارسا تباہ کند؟
گفت: «ستودن ستمکاران»

جنگ و غارتگری: بعضی از شهریاران و سپهسالاران نزدیک‌بین و مال‌اندوز بجای جهاننداری به جهان‌خواری و تجاوز به حقوق عمومی سخت راغب بودند سلطان مسعود و پدرش سلطان محمود از غزنویان — و سلطان جلال‌الدین منکبرنی از خوارزمشاهیان و بسیاری دیگر از شهریاران، کمتر در فکر رعیت‌پروری و اصلاح اسوراجتماعی بودند، پس از آنکه سپاه جلال‌الدین به بلاد کرج راه یافتند به اشاره سلطان دست به تعدی و تجاوز دراز کردند شهاب‌الدین نسوی نویسندهٔ سیوت جلال‌الدین منکبرنی از قول حسام‌الدین خضری، دوست خود می‌نویسد: «... میان کرج سه ماه اقامت کردیم، پیوسته بغارت و تخریب عمارات و ابتلاء اهالی... مشغول بودیم و غلام و بردهٔ گرجی چنان ارزان شده یک نفر غلام گرجی به دو دینار فروخته می‌شد، آنها که مواشی را از دریندها می‌گذرانیدند از چنگ عدو آسین نبودند... لشکر از غایت استیلا دلیر شده بودند به سخن ما التفات نمی‌کردند...»^۱ در میان رجال و سپهسالاران نیز بعضی متجاوز و خون‌آشام بودند، در همین کتاب در شرح درازدستی شرف‌الملک در بلاد آذربایجان می‌خوانیم: «چون شرف‌الملک به شهر خوی در آمد دست صادرات بگشود و تمامت مردم را بدوشید، آنکه به غلام خود ناصرالدین بوغا داد، و از آنجا به سرند رفت و آن را از خوی عظیم‌تر بدوشید، و نخبوان را نیز همچنان، بلکه عامهٔ بلاد آذربایجان را جاروب کرد، چنانکه در هیچ‌یمن، یسار نگذاشت...»^۲ جلال‌الدین منکبرنی دست کمی از او نداشت، این سرد مانند پدر بی‌تدبیرش سلطان محمدخوارزمشاه، سلباً نقشه و برنامه‌یی برای اداره مملکت نداشت جلال‌الدین با اینکه مستمراً سورد تعقیب مغولان بود، هرگز دست دوستی به سوی مردم ایران دراز نکرد و از چپاول و غارتگری روی نگردانید.

بدون اینکه به عاقبت کارها بیندیشد «همواره به نوشیدن می و شنیدن دف و نی مشغول بود، شب سست بخواب می‌رفت و صبح در خماری برمی‌خاست، لشکر او هر روز کمتر و کار او هر ساعت ششوش‌تر می‌شد و او از آن خبردار نبود و بدان التفات نمی‌نمود» تا شاعر او خطاب به او گفت:
شاه زسی‌گران چه برخواهد خاست
ز رستی بیکران چه برخواهد خاست
شه‌سست و جهان‌خراب و دشمن‌پس و پیشش
پیدا است کزین میان چه برخواهد خاست

بقول استاد سنیوی: «به نظر می‌رسد که تصمیمات او برحسب مقتضیات لحظه و ساعت بود و نقشه و اندیشه و پیش‌بینی در کارهای او کمتر دخالت داشته است از برای «آن» و «روز» زندگی می‌کرد بگیر و بخود به بخش و چیزی منه — هیچ فکر نمی‌کرد که این مملکت یا آن شهر از

۱. سورت جلال‌الدین منکبرنی، باعتماد استاد مهنوی، ص ۱۴۶

۲. همان، ص ۱۸۹

آن اوست و این مردم رعایای او...»^۱

جهانگیری و جهاننداری: «تعرضی، به احوال و اعمال جلال الدین خوارزمشاه در جامع التواریخ بخواجه نصیرالدین طوسی منسوبست، می گوید: «خواجه نصیرالدین (به خدمت هولاکو) عرضه داشت که سلطان جلال الدین خوارزمشاه از استیلا و غلبه مغول ستمگم گشته به تبریز رسید و لشکریان او بر رعایا تظاول می کردند، آن حال بر رای او عرضه کردند، فرمود که: ما این زمان جهانگیرییم نه جهانداد و در جهانگیری مراعات (عیت شرط نیست، چون جهاندار شویم فریادخواه را داد دهیم. هولاکو فرمود که: بحمدالله تعالی هم جهانگیر و هم جهانداریم، با یاغی جهانگیریم و با ایل جهاندار، نه چون جلال الدین بضعف و بعجز مبتلا.»^۲ چنانکه در جلد دوم ضمن تاریخ مغول یادآور شدیم جلال الدین منکبرنی با تمام شجاعت و قهرسانی که داشت از نعمت عقل سلیم بی نصیب بود و در فکر سعادت و نیکبختی مردم نبود او و پدرش سلطان محمد خوارزمشاه خود را از حمایت خلق بی نیاز می شمردند، جلال الدین در نتیجه همین سیاست غلط و افراط در میگساری نه تنها از مبارزات شجاعانه خود طرفی نسبت بلکه آخرین روزهای عمر خود را در شرایطی نکبت بار گذرانید. نویسنده سیرت جلال الدین منکبرنی در شرح احوال پدرش سلطان محمد می نویسد: سلطان... همی گریست و می گفت از چندین زمینهای اقالیم که سلک خود گرفتیم، امروز و گز زمین یافت نخواهد شدن که در آنجا گوری بکاوند و این بدن بلا دیده را دفن کنند... چون انفاس معدود بر سلطان آخر آمد و هنگام رحلت از این جهان رسید... ستممهران که مقدم فراشان بود با شربت غسل او کردند و چادری که او را در آن بگور نهند دست نداد... بضرورت کفن او را از پیراهن ساخت و در این جزیره دفن کردند.»^۳ این شهریار در دوران قدرت و عنفوان شباب سخت خودخواه و متکبر بود، چون شیخ شهاب الدین سهروردی به عنوان سفیر خلیفه به خیمه او راه یافت، سلام کرد ولی جوابی نشنید و سلطان اجازه نشستن به وی نداد. چون اظهارات سهروردی در فضیلت خلیفه و زهد و تقوای خلفای عباسی پایان یافت این نوجوان در پاسخ رسول گفت: «این کس که تو او را وصف می کنی در بغداد نیست من می آیم و کسی را بخلافت می نشانم که بدین اوصاف باشد.»^۴ با این بیان سلطان از فساد خلیفه سخن گفت در حالیکه خود و مادرش در فساد و تباهی و ناچیز شمردن حقوق مردم دست کمی از خلیفه وقت نداشتند جلایی در کشف المحجوب می نویسد: «درویشی را با ملکی ملاقات افتاد، سلک گفت حاجتی بخواه گفت من از بنده بندگان خود حاجت نخواهم. گفت این چگونه باشد؟ گفت مرا دو بنده اند که هر دو خداوندان تواند، یکی حرص و دیگری طول اسل...»

علت دوام حکومت فردی: ویل دورانت ضمن گفتگو از حکومت معاویه می نویسد: «حکومت سلطنتی فردی از دوران کوروش تا روزگار ما دوام یافته و ظاهراً این روش برای فرمانروایی اقوام نادان و استعمار آنها مناسب است.»^۵

۱. سیرت جلال الدین منکبرنی، پیشین، ص ۴
 ۲. سیرت جلال الدین منکبرنی، باعتمام مبنوی، ص ۶۸ به بعد
 ۳. همان کتاب، ص ۴
 ۴. همین کتاب، ص ۳۰۲
 ۵. ویل دورانت، تمدن اسلامی، پیشین، ص ۶۵

به این ترتیب، مادام که افراد اجتماع در مکتب احزاب سیاسی دموکراتیک و سترقی، تعلیم و آموزشی کافی نبینند و از راه تعلیم و تربیت به حقوق فردی و اجتماعی خود پی نبرند و برای کسب و حفظ آن حقوق مبارزه نکنند، از ثمرات آزادی برخوردار نخواهند شد.

در ایران قبل و بعد از اسلام، به حکایت آثاری که در دست است، آزادی بحث و انتقاد حتی به صورت ناقصی که در یونان و روم قدیم بود وجود نداشت. و خیرخواهان و رجال قوم، نمی توانستند بدون بیم و هراس آنچه مصلحت دولت و مردم است بر زبان آورند.

فقدان آزادی بحث و انتقاد

چنانکه دیدیم اگر جلساتی به منظور مشاوره و تحقیق تشکیل می شد، بیشتر جنبه تلقین و تظاهر داشت و کسی نمی توانست خلاف نظر و میل سلطان وقت سخنی گوید. سعدی با استادی تمام ضمن حکایاتی مختصات یکی از جلسات مشورتی را در آن ایام توصیف می کند: «وزرای نوشیروان در سهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای می زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد. بوذرجمهر را رأی ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند: «رأی ملک را چه مزیتی دیدی بر فکر چندین حکیم؟» گفت: به سبب آن که انجام کار معلوم نیست و رأی همگان در شکیست است که صواب آید یا خطا. پس رأی پادشاه اختیار کردم، تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت او از معاقبت ایمن باشم.»

به خون خویش باشد دست شستن
بباید گشت، اینک ماه و پروین!

خلاف رای سلطان رای جستن
اگر خود روز را گوید شب است این

(از باب اول گلستان)

البته این حکایت مطلقاً صحت و ارزش تاریخی ندارد، و سعدی برای نشان دادن مختصات حکومت فردی به جعل چنین حکایتی پرداخته است.

سعدی در جای دیگر می گوید: «به آواز خوش کودکان و محبت پادشاهان اعتماد نباید کرد که آن به خوابی و این به خیالی بدل شود.»

قرائن زیر نشان می دهد که نزدیکان و خیرخواهان شاه یا وزیر اگر حقیقت و واقعیتی را به شاه یا وزیر تذکر می دادند؛ موجب خشم و ناراحتی آنها می شد.

انوشیروان و بزرگمهر: از دیرباز سلاطین مستبد شرق به وزرا و مشاورینی علاقه داشتند که تسلیم صرف اراده و نظریات آنها باشند حتی انوشیروان عادل! نیز حاضر نبود که به گفتار صریح وزیری چون بزرگمهر گوش فرا دهد و سخن او را با صبر و شکیبائی بشنود، به حکایت شاهنامه، یکبار انوشیروان در اثر سوء تفاهمی، بر وزیر با تدبیر خود بزرگمهر خشم می گیرد و او را زندانی می کند. پس از چندی از حال وزیر خود جويا می شود. وی در جواب می گوید که جای من از جای شهریار بهتر است شاه که منتظر چنین جوابی نبود، فرمان می دهد که او را در چاه تاریکی دربند کنند. پس از چندی بار دیگر پیغام می فرستد که جایش چون است. بزرگمهر پاسخ می دهد که روز من از روز شهریار بهتر است. انوشیروان در حالی که خشم و غضب بر او چیره شده بود دستور می دهد که او را در تنور آهنین تنگ و تاریکی افکنند و اطرافش سیخ و پیکان گذارند تا از حرکت و جنبش بازماند. در چنین وضعی،

باردیگر شهریار جویای حال بزرگمهر می‌شود. انوشیروان این بار در برابر سردانگی، و استقامت این سرد به‌زانو درسی‌آید و یکی از بستگان خود را همراه با دژخیمی نزد او می‌فرستد تا از راز پرده بردارد. در این حال بزرگمهر چنین می‌گوید:

بدان پاکدل گفت بوذرجمهر
نه این پای دارد به گردش نه آن
که نمود هرگز به ما بخت چهر
سراید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و بخت و چه با رنج سخت
بیندیم هرگونه ناکام رخت
دل ناچاران هراسان بود
ز سختی گذر کردن آسان بود

شاه پس از شنیدن این سخنان، دستور رهایی او را می‌دهد و پس از مدتی بزرگمهر شرح واقعه را به اطلاع انوشیروان می‌رساند و شاه به بی‌گناهی او پی می‌برد. نه تنها سلاطین، بلکه وزرا و حکمرانان دیگر نیز به کسی اجازه بحث و انتقاد نمی‌دادند با این حال صاحب‌نظران از ارشاد آنان غفلت نمی‌کردند.

در کتاب تحفه از آثار قرن هشتم که نویسنده آن معلوم نیست چنین می‌خوانیم:

«هیچ مرتبت از منزلت سلطان عادل برتر نیست مگر مرتبه نبوت. پس واجب کند که سلطان حق این نعمت... به‌واجبی بداند... و از عهده عهد «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیت» برآید... و چنان که هیچ مرتبتی از درجه سلوک عادل برتر نیست، هیچ مرتبت از منزلت ملک جابر زیرتر نباشد... چنان که وجود سلطان عادل، صلاح عباد و بلادست... وجود سلطان جا بر، فساد عباد و بلاد است... اگر سلطان از نهج عدل عدول نماید هر آینه خدم قدم بر بساط انبساط نهند و دست تعدی بر ارواح و ازواج خلق دراز کنند. ضیاع در معرض ضیاع افتد، و بضاعت مناهی و سلاهی رواج یابد، و چون خیر و صلاح مغلوب گردد، مسئله معکوب شود، سوازین و سکاییل نقصانی پذیرند، برو برکت از میان کنار گیرد... خلاق دست از صدقات و زکات باز دارند و روی از احسان و اجمال برتابند، حرص و آرزو و شره و نیاز و فکر و حیل و زور و خدیعت دستخوش اهل روزگار شود.»^۱

و در کتاب بحر الفوائد در تأیید این معنی چنین آمده است: «در جهان از مرگ پادشاه عادل برتر نیست و در جهان از مرگ پادشاه ظالم بهتر نیست...»^۲

در میان آثار انتقادی گذشتگان، نظریات کاشانی در پیرامون عقیده افضل‌الدین کاشانی شخصیت شهریاران قابل توجه و شایان نقل است:

بابا افضل کاشانی در یکی از آثار خود در طی سه گفتار در پیرامون، پادشاهان و راه و رسم فرمانروایی و کارکنان و نایبان شاه، مطالبی می‌نویسد و به‌اسرا و زورمندان زمان اندرزهایی می‌دهد و در پایان با صراحتی تمام می‌گوید: «... جمعی از پادشاهان که بنام پادشاهی خرسند باشند... چندان که خاصیت و هنر پادشاهی در ایشان بیشتر جسته شد، کمتر یافته آمد، بلکه پادشاه را چنان دیدم که میل او

به شهوت راندن از همه اشخاص رعیت یا از بیشتر ایشان افزون بود، غلبه غضبش بر خود از غلبه رعیت بر خردشان زیادت آمد و حرص و شره برانند و ختن و نهادن ذخیره های ناپایدار بر حرص و شره رعیت به رجحان داشت و از دانش و مکارم اخلاق و از خرد اصلی که بدان دانشهای یقینی بود و آگاهی از عاقبت کار و بازگشت، از رعیت بی خبر تر و مغافل تر بود و کوشش و جدش در سیر کردن آز و خوشنود کردن خشم بود، و سیر کردن آز را به گرد کردن مالهای گذرنده دید، به هر طریق که زودتر برآید اگر غارت بود و اگر خواستن به الحاح و سندن به قهر... کارش خوردن به افراط و جمع اسباب بازی و غفلت و خنده و بیهوده گفتار ناسزا یافتن، و این احوال... همه برخلاف شرایط سروری و آیین جهاننداری دیدیم... از این جهت آهنگ بنیشتن این نامه کردم تا چند خصلت از خصال پادشاه در آن یاد کرده آید... هر چه شاهان نیکبختی شناسند، لشکر فراوان است و سلاح بسیار و خزینه آبادان و تجمل بی اندازه از لباس و پیرایه و فرمان برداری رعیت و ساز و اسباب نشاط و لهو و مانند این، و چنین چیزها که دل با وی آمیزد و الفت گیرد و بسته آن شود، سبب گرفتاری و اسیری دل بود نه سبب آزادگی و رستگاری که اگر به عدد این چیزها که اسباب و علامات اقبال و نیکبختی همی پندارند، از سلاح و سپاه و چهارپای و زر و سیم و گوهر و آلات و سرای و بارگاه و باغ و قصور و همه بزنجیر و ریسمانها در تن یک شخص بندند چنان که از وی به دشواری باز توان کرد، آن تن در غایت گرفتاری و بدبختی باشد... چنین ذشتیها را خوب دیدن از خلل بینائی دانستم و چون بیننده بی خلل و آفت بود... این نامه یار بصیرت پادشاه شود...»^۱

شرایط حکومت و زمامداری

در تاریخ فخری، ضمن بحث در پیرامون اسور سلطنت و سیاست ملکداری می نویسد: «برای حسن جریان اسورکشور، باید نخست پادشاه عاقل باشد. زیرا با عقل است که دولتها و بلکه ملتها تدبیر و اداره می شوند... دیگر عدل است که با به کار بردن آن، اسوال فراوان به دست می آید و سرزمینها آبادان می گردد و مردان صلاح و شایستگی می پذیرند.»

در سال ۶۵۶ هجگاسی که هلاکو بغداد را فتح کرد، فرمان داد که از علما استفتا شود که کدام یک افضل اند: سلطان کافر عادل یا سلطان مسلمان ستمکار؟ «چون هنگام فتوا رسید علما از پاسخ خودداری کردند. سرانجام رضی الدین علی بن طاووس که سردی محترم و مقدم بر ایشان بود، قلم برگرفت، و رأی خود را مبنی بر برتری سلطان کافر عادل بر سلطان مسلمان ستمکار نوشت سپس دیگران رأی خود را در این باره نوشتند...»^۲

دیگر آنکه، پادشاه باید از دانش بی نصیب نباشد، تا از لغزش مصون باشد. چهارم ترس از خدا، «پادشاه هرگاه از خدا بترسد، بندگان خدا از جانب وی ایمن اند.» پنجم، عفو از گناهان و بخشیدن لغز شهاست.

۱. «سایل با با افضل کاشانی، نسخة خطی کتابخانه ملک، شماره ۴۱۹۲، ص ۴۰ به بعد (به اختصار)

۲. ابن طفلی تاریخ فخری، ترجمه محمد وحید گلپایگانی، از ص ۱۸ به بعد